UNIVERSAL
LIBRARY

صادق هدایت

پروین

دختر ساسانی

در سه پرده

کتابخانهٔ فردوسی

خیابان ناصریه - **تهران**



چاپخانه فردوسی

پروین
دختر ساسانی

درسه پرده

نگارنده

صادق هدایت

طهران

۱۳۰۹

خیابان ناصریه کتابخانه فردوسی

چاپخانه « فردوسی

این پرده دربحبوحه جنك عربها باایرانیان در حدود سنه ۲۲ هجری درشهر ری (راغا) نزدیك تهران کنونی میگذرد ساختمان خانه پیرایش و درون آن همه مربوط به شیوه دوره اخیر ساسانی است

بازیگران

بهرام - نوکر درحدود ۵۰ سال دارد کلاه نمدی زرد رنك لباس آبی آسمانی بلند شال شلوار گشاد کفش بدون پاشنه ریش وسبیل سفید موهای پاشنه نخواب آستین گشاد کمرچین - ترسو مؤدب بزبان عوامانه حرف میزند .

چهره پرداز - ٤۵ سال بزرك منش اندام خمیده موهای خاکستری برپشت روی دوشهای اوریخته جامه ابریشمی خاکستری بانقش ونگار بهمان رنك کمر بند پهن گره خورده وشرابه آن ازپشت او آویزان است آستین تنك وچسب دست دامن بلند چین خورده شلوار بلند وگشاد چینی های بزرك دارد دهنه آن خفت مچ پا کفش بندی نك باریك نرم بدون پاشنه با وقار مرموز وباایما واشاره

پروین - دختر چهره پرداز ۲۰ ساله بلند بالا رنك مهتابی گیسوی خرمائی بلند تابدار شانه کرده جامه بلند ابریشمی نازك تاروی مچ پایش افتاده و پائین آن چین های بزرك می خورد آستین گشاد دهانه تنك سینه باز گوشواره گرد نبند مروارید النگو نوار ابریشمی برنك لباس روی پیشانی او بسته شده و دنباله پهن آن ازپشت سر بشکل دستمال گردن آویزان است کمربند پهن دنباله آن نیزازپشت موج میزند کفش پارچهٔ برنك لباس -- ساده صدای رسا لوس و یکی یکدانه بابدرش .

پرویز - نامزد دختر ۲۵ ساله جامه « سواران جاویدان » در بر دارد کلاه خود گرد موی سیاه چین داده - فرزده تیروکمان قداره موزه سرخ بندی کوتاه پیش سینه لباس او بتوسط دوقلاب بسته میشود تسمه تیردان ازروی آن میگذرد همه آنها بافروشکوه مطمئن ودلیر

چهار نفر عرب - عباهای پاره بخود پیچیده روی آن بکمرشان نخ بسته اند صورتها سیاه ریش وسبیل سیاه زمخت سروگردن را با پارچه سفید وزرد چرك پیچیده اند پاها برهنه غبار آلود شمشیرها مختلف — درنده ترسناك دادو فریاد می کنند .

سرکردهٔ عربها - کوتاه شکم پیش آمده گردن کلفت سبیل وریش توبی. چین میان دو ابرو عمامه بزرك گوشه آن آویزان است لباده بلند ساده مغزیدار شال پهن خنجر کوچکی بکمرش پای لخت نعلین زیر شلواری سفید صورت سیاه ترسناك ناشی خودش را میگیرد .

ترجمان عرب — ٤٠ ساله‌چپی الگار عبای زرد رنك جامه‌سفید بلند شال کفش جوراب ساقه کوتاه شمرده وغلیظ حرف میزند .

پرده نخست

دست چپ سه کنج ایوان پهنی به شیوه ساختمان ساسانی و هخامنشی پیدا است دارای دوستون کله اسبی کوتاه پایه های آن چهارگوشه روی نبش دیوار نائین ستون وکمر آن نقش ونگار های پخش قهوهٔ رنك دارد ایوان تا زمین دوپله میخورد دو در چوبی منبت کاری شده پیداست قالیچه ابریشمی برنگهای زننده روشن روی ایوان افتاده میز کوتاه کهنه وچهار پایه کوتاهی جلو آن گذاشته شده دست راست کنار ایوان درخت بزرگی دیده می شود جلو ایوان تپه گل کمی دور تر دور نمای باغ دره وکوه دماوند نمایان میباشد . در دست چپ نیمه باز است . (۱)

بهرام جاروب بدست گرفته پائین ایوان را می روبد میاید جلو ایوان باخودش زیر لب حرف می زند .

بهرام ـ اینهم زندگی شد ؟ از سفیده بامداد تا شام جان میکنم کار میکنم چه دلخوشی ... ؟ آن اربابمان نمیدانم چه میکند . . ؟ چرا نمیگذارد برود ؟ همه آنهائی که دستشان بدهنشان میرسید گریخته‌اند اومانده‌میخواهد بدست‌این تازیان‌نابکار بیفتیم .... هر روز کاغذ پاره این جاهم افتاده (خم شده از روی ایوان کاغذ را برداشته

---

(۱) تا اندازهٔ که در دسترس نکارنده بود این پرده را با وقایع تاریخی مطابقت داده همچنین سپاسگذار آقای کاظم زاده ایرانشهر میباشم که‌در اینقسمت کمك گرانبهائی به این جانب کرده اند ص . ه

گنجله میکنند پائین می‌اندازد) امان ازدست این چهره پردازی ...! آری اینجا مانده تاچهره تازیها را بکشد ..! اگر نان ونمکشان را نخورده بودم وچندین وچندسال نبود که درخانه انها هستم یك‌روز بیشتر پیششان نمیماندم میرفتم پی کارم نمیدانند که همه مردم از این شهر گریخته اند؟ امروز فردا بازهم جنگ در میگیرد چه خاکی برسرمان بریزیم؟ گمان میکنند ..

در دست چپ باز شده پیر مرد چهره پرداز میاید بیرون

چهره پرداز — چه‌کار میکنی؟ باز دیگر چه شده با خودت زمزمه میکنی؟

بهرام ـ میخواهیکه چه بشود؟ ولم کنید دست ازسرم بردارید مگر دیشب نگفتم که درشهر همه میگویند همین روزها جنگ در میگیرد همه سپاهیان را سان می بینند همه توانگران از دوماه پیش به چین وتوران گریخته اند نمیدانم چرا شما مانده اید جنگ است شوخی نیست مردم دسته دسته میگریزند تنها جوانان برای جنگ کردن مانده اند .

چهره پرداز — دیروز پرسیدی؟ آیا راه گریز هست؟

بهرام — پرسیدم ..! مگر بشما نگفتم که راه نیست؟ رفتم دیدم بچشم خودم دیدم درجاده‌ها پیرمردها زن وبچه های گرسنه ایرانی دیده میشوند که چیزهای خودشان را در ارابه های کوچك گذاشته جلو خودشان میکشند وپس ماندهٔ گله ورمه شان‌را میبرند

میروند نمیدانند بکجا راه‌ها بند است در میان راه پیرها از پا در میایند می میرند مادر ها دست بچه های خود شان را گرفته از روی سنگلاخ و گردو غبار جاده‌ها میگذرند همه‌جا شلوغ و کسی بکسی نیست همه مردم گرسنه‌اند اگر تازیها مارا نکشند از گرسنگی خواهیم مرد در شهر میگفتند تازیها امشب شهر را غارا میگیرندمیدانی دخترهارا میفروشند ؟ (۱) دخترت‌را چه کار میکنی ؟ تنها دلم برای او میسوزد دختر منهم هست من اورا بزرگ کردم و از آب وگل در آوردم همه‌اش دلم برای او میسوزد

چهره پرداز اندیشناك ـ دخترم را چه بکنم ؟ پرویز هم نیامد به‌بنبنم چه کرده

بهرام — گفتم که منهم همه‌اش در اندیشه دختر هستم‌چندی است که اندیشناك وگرفته است دیشب تاریکی در باغ گردش میکرد من اورا میپائیدم رفت کنار آبشار روی تخته سنگی نشست سررا مابین دودستش گرفت گریه میکرد جگرم آتش گرفت ولی از دست من و شما چه‌برمیاید ؟

چهره‌پرداز — راست میگوئی نمیدانم چه کار بکنم ؟

بهرام — من همه‌اش شور اورا میزنم وگر نه کمان میکنید برای خودم است ؟ اینهمه جوانان ما کشته شدند پسرت‌را یادت رفته ؟ برادر کوچك مراهم کشتند جان من چه ارزشی دارد ؟ این یك

---

(۱) مطابق اسناد تاریخی فروش‌دختران‌ایرانی بدست عربهامعمول‌بوده‌است

بدبختی است که بما رو کرده و بسر همه‌مان آمده منکه دارم دیوانه میشوم صدسال پیرشدم شمارا هرکه به‌بیند میگوید ۷۰ سال دارید

چهرپرداز — همه کارهایت را کناربگذار برو شاید پرویزرا پیدا بکنی سواران جاویدان را که میدانی؟

بهرام — مگر دوسه‌بار بسراغش نرفتم ؟ دخترت مرا پنهانی شما فرستاد میدانم کجاست‌دوراست دماوندرا می بینی (اشاره بکوه) آنجاست .

چهره پرداز — بروبرو پرچانگی را کنار بگذار میروی میپرسی و میگوئی هرچه زودتر بیاید بما سری بزند .

بهرام از باغ میرود بیرون چهره‌پرداز دستهارا به پشت زده چند قدمی بدرازی ایوان راه میرود سرفه کرده صدا میزند

۲

چهره‌پرداز — پروین .... پروین ...

در دست راست باز شده دختر وارد میشود بهم نگاه میکنند

چهره پرداز — نشان افسردگی در چهره تو می‌بینم بگو بـه بینم چه‌شده ؟

پروین — چراکه افسرده‌نباشم ؟ مگرنمیدانی‌که تازیان نزدیك میشوند ما چه خواهیم کرد ؟

چهره پرداز قدم میزند متفکر — راست است با این تازیان که

دشمن یزدان وآفت جان هستند منهم پیوسته اندیشناکم ولیکن از دست ما کاری ساخته نیست چه میشود کرد؟ چندین ماه است که میجنگیم این جنك سوم است توشه‌ها به ته کشیده مردم همه گرسنه هستند تا کنون ایستادگی کرده‌ایم مترس خدا بزرك است این باره پیروزمند خواهیم شد مگر نشنیدی هیچ دونیست که سه نشود؟ لشکر ما آراسته‌است کاری از پیش نخواهند برد در شهرهای دیگر که بدست تازیان افتاده شورش کرده‌اند اگر ما بتوانیم دوسه‌روز دیگر ایستادگی بکنیم دیلمیان (۱) با توشه و اندوخته بکمك ماخواهند آمـد... نه شهر راغا بدست دشمن نمیافتـد آتش یزدان از ما نگاهداری خواهد کرد (۲) تو بیهوده بخودت آزار مده

پروین — جنك... کشتار... خون..!

چهره پرداز با حرارت — هرچه در راه جنك با تازیان داده باشیم کم‌است ایران چندین بار میدان تاخت و تاز بیگانگان شـد هیچکدام به اندازه تازیها بماچشم زخم نزدند هستی مارا بباد دادند دزدیدند آتش زدند کشتند آه تو نمیدانی... توهنوز بچـه بودی که گریخته آمدیم به راغا من این خانه را دور از هیاهو و جنجال گرفتم تا دل آسوده چهره پردازی بکنم اگر همان دسیگاه پیش برپا بود من یکی ازچهره پرداز ان دربار بودم... همه این پرده هائی

---

(۱) بقول تاریخ نویسان اهالی دیلم با اهالی ری در جنك باعرب‌هادست یکی شده بودند

(۲) آتشکده ری معروف بوده.

که کشیده‌ام از زیبائی تو دارم ... (سرفه) اکنون هنگام پیری و رنجوریم رسیده این پردهٔ که از روی تو میکشم انجامین کار من خواهد بود چون میدانم که نامزدت پرویز دیر یا زود تو را بزنی میبرد انگاه چهره دلنواز تو ازمن دلداری خواهد کرد.. خودت را آماده بکن دو روز دیگر بیشتر کار ندارد پـرده بـه انجام میرسد. بیچاره مادرت ترا چـه دوست داشت هنوز یادم است هر روز آنجا نزدیك آبشار در ان میدانگاهی باتو بازی میکرد.

پروین — همیشه بچگی مرایاد آوری میکنی امروز دیگر بچه نیستم کاش بچه مانده بودم و این روزهارا نمیدیدم.

چهره پرداز — بـرو چنك را بیاور میروم دست بکار بشوم اکنون بهتر از این سرگرمی نداریم

دختر از در دست راست میرود بیرون پیرمرد رفته روی چهارپایه جلو میز مـی‌نشیند از کشو میز یك لوله کاغذ دو پیاله کوچك و چندتکه رنك خشك بیرون میاورد دستمال چرکی که رویش لـکه‌های رنك است جلو خودش میاندازد. دختر میاید چنك بزرك وزیبائی دردست دارد انرا بزمین گذاشته نیم رخ می‌نشیند جلو پدرش پشت به‌باغ

پروین — میدانی سگمان ناخوش شده ؟

چهره پرداز — راشنورا میگوئی؟ دیشب‌شنیدم همه‌اش زوزه میکشید امروزهم نیامد پیش ما بهرام که آمد میگوئی ستور پزشك را بیاورد این سك بهترین دوست وفادار من‌است.

دست برده یك تکه رنك طلائی برداشته‌روی سنك مرمر کوچکی کاروی میزاست میساید

چهره‌پرداز — راستی چندی است که پرویز بسراغ ما نیامده بهرام را پی او فرستادم راه دوراست گمان میکنم برای سرشب بیاید سر او به لشکرارائی گرم است اگر بتوانیم ازادی خودمان رانکاهداریم و رفته رفته شهرهای خودمان را از چنك تازیها بیرون بیاوریم انگاه با یکدیگر برمیکردیم به اکباتان در انجا جشن بزرگی گرفته تو را میدهم به پرویز در یکجا خانه میگیریم نمیخواهم از تو جدا بشوم میدانی که توبزرکترین امید و دلخوشی زندگانی من هستی.

دختر مات جلو ایوان را نکاه میکند

چهره پرداز همینطور که مشغول سائیدن است — چرا امروز چنك نمیزنی؟ از ان آواز هـای روانبخشی که بلد هستی بنواز بار بدرا بزن

دختر بحالت خسته چنك را از پهلوی خود بـر داشته نوای سوزناك و دلخراشی را مینوازد (۱) چهره پرداز رنك رابزمین مکذارد اندکی بساز گوش میدهد لوله کاغذرا باز میکند نکاهی بدختر و نکاهی روی کاغذ میکند

چهره‌پرداز — پـای چپ را کمی دراز بکن... یك خورده بیشتر — اهان اینجور خوبست.

سپس سیمای جدی بخود گرفته رنك‌را با نوك قلمو برمیدارد روی کاغذ دیگر ازمایش کرده میگذارد روی پرده خودش

---

(۱) میشود « شهر آزاد » تصنیف ریمسکی کرساکوو را بزنند
Scheherazade - Rimsky KozsakoW

چهره پرداز — نمیدانم چرا امروز دستم پی کار نمیرود تو ساز بزن

عکس را میاندازد روی میز دراین بین‌صدای کلون در باغ میاید دختر رویش را بر میگرداند می‌بیند پرویزاست چنك‌را نیمه کاره بدیوار تکیه داده از جا برمیخزد پیرمرد سررا بلند میکند

پرویز — انگشت سبابه را جلو صورت نگاهداشته ـ روزگاریاك

چهره پرداز — روزگاریاك خیلی خوش آمدید بهرام‌را ندیدید اورا پی‌شما فرستاده بودم .

پرویز — نه اورا ندیدم خیلی گرفتارم همه کارهایم را بزمین گذاشتم آمدم به‌بینم شما چه کرده‌اید

چهره پرداز — راست‌است که میگویندد‌ل‌بدل راه دارد اندکی نمیگذرد که از شما سخن بمیان بود... بخواست یزدان تن درست هستید زخمی که نشده‌اید چرازودتر بدیدن ما نیامدید ؟ بگوئیدچه میکنید ؟ چه تازهٔ از جنك دارید ؟ بفرمائید بالا بنشینید

پرویز آمد کنار ایوان جلود ختر و پیر مرد می نشیند — همینجا خوبست

دختر کمی دورتر نشسته چین‌های دامن خودرا مرتب میکند

پرویز به دختر— چرا دست نگاهداشتی؟ خواهشمندم بنوازی دیری است که سوای هیاهوی جنك غریو شیپور چکاچاك شمشیر و ناله زخمی آواز دیگری بگوشم نرسیده

پرویز به چهره پرداز — ببخشید از بسکه گرفتارم آمده ام

خدانگهداری بگویم همین امروز و فردا با لشگر تازیان دست بگریبان میشویم نمیدانم کی ازاد خواهم شد تا کنون ایستادگی کرده ایم من همه‌اش دلواپسی شمارا دارم بارها بشما گفتم که از این شهر بگریزید ین تازه‌های ناگواری که هردم میرسد برای ناخوشی شما و دخترتان خوب نیست هنوزهم دیر نشده من میتوانم راه گریز را آماده بکنم

چهره پرداز به پروین — برو یك چیزی برای مهمـان بیاور

دختر برخاسته از دردست راست بیرون میرود

۳

چهره‌پرداز سر خود را نزدیك پرویزبرد برده — مکر خدای نخواسته تازه بدی دارید ؟ پیش امد ناگواری رخ داده ؟

پرویز — دیروز کنکاشگر (۱) مـا میگفت لشکر بیشماری بتازگی اهنك راغا را کرده امروز یا فردا میرسد اگر بد سپاهیان ما تا فردا کمك و توشه نرسدکارمان زاراست مردم همه از گرسنکی میمیرند

چهره پرداز — دیکر چه میکفت ؟ من شنیدم در شهرهای دیگر به تازیان شوریده‌اند همه‌جاها شلوغ کرده‌اند

پرویز — شورشیان را دستگیر وسرکوب کرده اند یکی دو از انجمنهای زیرزمینی که کنکاش میکرده‌اندتازیان پیدا کرده‌اند لشکری که بکمك ما از دیلمستان میامده جلوبر شده ما از همه‌جا جدا مانده

---

(۱) جاسوس !

ایم دور و پرت افتاده‌ایم بـدون زور جلو لشگر خونخوار دشمن تازیانی که از هیچ پستی و درندگی رو بر گردان نیستند درنده ترین سرکرده خودرا خلیفه برای مافرستاده این‌جنگی است که برای مرك وزندگانی خودمان میکنیم وسرنوشت بچه‌ها وزنهای ماوابسته به‌آنست

چهره پرداز — این سر کرده آنها نیست که خونخوار است خلیفه‌است که دستور کشتار و فروش زنهارا داده تادر تباه‌کردن ائین مزدیسنی ازهیچگونه جوروستم کـوتاهی نکنند نگذارند سنك روی سنك بند بشود گوئی دستهٔ از اهریمنان و دیوان تشنه بخون هستند که برای بر کندن بنیان ایرانیان خروشیده‌اند اکنون انگره ماینو و دیو خشم سرتاسر کشور ما را گرفته در همه جا خونریزی وستمگری فرمـانروائی دارد... از دیر گاهی است که ترسائیان زروانیان مانویان و مزدکیان رخنه در کیش آشوئی انداخته‌اند وتخم دوئی و بیگانگی مابین مردم کاشتند ناساز گاری آنها پیشرفت تزیان را آسان کرد (سرفه)

دوباره میپرسد — آیا خیلی کشته‌اند ؟

پرویز باحرارت — شما نمیدانید چه میکنند باید دید... باید دید... این جنك نیست کشت و کشتار است .... آنها جلو میایند میکشند هنگامیکه همه‌را سر بریدند و شمشیرهای انها از خون‌سرخ شد آتش میاورند و میسوزانند کاشانه هارا چپو میکنندزنهارا میبرند باید دید همه آبادیهای ما با خاك یکسان شده یك بیابان درندشت از

ویرانه‌ها دود بلند میشود جویهای خون سرازیر شده

چهره پرداز — ازهنگام جهانداری مهابادیان تا کنون بکشور ایران چنین گزندی نرسیده بود گوئی فرمانروائی هرمز سپری شده اهریمنان و دیوان بر بنگاه او جایگزین شده‌اند آنان کوشش‌میکنند زبان آئین و هستی مارا براندازند و به بهانه آوردن کیش نوین و دست اویز شدن به آن از هیچگونه جور و ستم خود داری نمیکنند آماج انها کشورگشائی است ولشکریانشان مانند ملخی که برگشت زار گندم بزند روی آبادیهای مـا ریخته همه را وا دار کردند تا آئین آشوئی را رها کرده وگرنه باج بپردازند دستهٔ آب و خاك نیاکان را بدرود گفته بکشور های بیگانه کوچ کرده اند تازیان بیابان نورد سوسمار خوار که سالها زیر دست ما بودند و بما باج میپرداختند..!

٤

در این بین پروین ناسینی نقرهٔ که در آن دو پیاله قلمزده گذاشته شده میاید روبروی انها بزمین میگذارد

پروین ــ این پالودهٔ است که خودم درست کرده ام

پرویز جام را برداشته میچشد ــ به به چه خوشمزده است دیری بود که من پالوده نخورده بودم.

پروین ــ هنوز از جنك سخن بمیان است ؟

پرویز سر خودرا تکان میدهد

پروین ــ ایا نمیشود با تازیها اشتی کرد تا کی میتوانیم

ایستادگی بکنیم ؟ یکمشت مردمان این‌شهر چگونه میتواند جلو آفت بنیان کن تازیان را بگیرد ؟

پرویز بالبخندتمسخر امیز — اشتی بکننم ؟ . . . شهر را پیشکش انها بکنیم ؟ اشتی . . . آنها هستی ما را به باد داده اند مگر نمیدانی در شهرهای دیگر چه میکنند ؟ پیشنهاد خواهند کرد کیش آنان‌را پیروی کرده آتشکده‌هارا بدست خودمان ویران بکنیم ائین آشوئی را از بیخ و بن براندازیم زبان خودمان را ازدست بدهیم . . . راست است که ما یکمشت مردم بیشتر نیستیم ولی سرنوشت ما وچشم امید نیاکان و آیندکان ما به ان دوخته روان گذشتگان بما نفرین خواهند کرد اکنون مردانه میجنگیم اگرپیش بردیم چه بهتر و گرنه بروز دیگران خواهیم افتاد . . . از جلو دشمن بگریزیم ؟ هرگز این‌ننك را بکجا پنهان بکنیم ؟ تا انجامین چکه‌خون خودمان‌را در راه ازادی خواهیم ریخت زمین نیاکان را به اهریمنان واگذار بکنیم ؟ هرگز اگر سرنوشت ما این است که کشته بشویم جلوآن سر فرود میاوریم اکنون ستاره بخت ما زیرابرهای تیرو تار پنهان است .

چهره پرداز — نه نژاد ایرانی نمیمیرد ما همانی هستیم که سالیان دراز زیر تاخت و تاز یونانیان و اشکانیان بودیم در انجامش سر بلند کردیم زبان رفتار و روش انان با ما جور نیامد چه برسد این تازیهای درنده لخت پاپتی که هیچ از خودشان ندارند مگرزبان دراز و شمشیر هنوز در شهرها شورش برپاست نه اینکه من آزموده

تر هستم ؟ پیش آمدهای روزکار است نباید نا امید شد

پرویز — پس از جنك نهاوند و شکست ایرانیان کشته شدن سرداران بزرك واز هم گسیختن سپاهیان بخت ما واژگون شد پرچم کاوه بدست آنان افتاد.

چهره‌پرداز — تازیها را تنها چیزیکه پیروزمند میکنند کیش انهاست که برایش شمشیر میزنند سرداران آنها گفته‌اند اگر بکشید یا کشته بشوید میروید به بهشت پس ازآن هوا و هوس آنهاست برای بچنك آوردن زنان ایرانی پول و خوشی هـا از چپو و کشتار هیچ باکی ندارند و بهشت را روی زمین دیدند این مردمانی که زیرافتاب سوزان عربستان سوای سوسمار و خرما چیز دیگری گیرشان نمیامد همه خوشیها را در ایران چشیدند مرز بوم آبادیها و کشت زارها را ویران کـردند سراها بارگاههای شاهنشاهی همه بیغوله و پناهگاه جغد و بوم شد . . . آتشکده‌ها را باخاك یکسان کردند همه نامه‌های مارا سوزانیدند چون از خودشان هیچ نداشتند دانش و هستی مارا نابود میکنند تا بر آنها برتری نداشته باشیم و بتوانند کیش خودشان را به آسانی در کله مردم فرو بکنند . . . همه آن فرو شکوه نیست و نابودشد . . . شهرهای‌پیشین‌را کسی نمیشناسد گویا مرغان هوا ترسیده بکشورهای دیگر رفته‌اند . . . بوستانها پایمال شده مرده‌ها روی زمین خوابیده‌اند . . . دیگر درخته های گل سرخ پرندکان آشیانه نمیسازند آسمان اندوهکین‌و گرفته است یك کفن تیره روی همه را پوشانیده

دسته کلاغان گرسنه روی آسمان پرواز میکنند سر چشمه‌ها خشک شده چمن زارها پژمرده مرزو بوم جان میکند میرود بمیرد. (سکوت)

چهره پرداز دوباره میگوید - بگوئید بدانم آیا امید پیروزی هست ؟

پرویز - نا امید نیستم من بافر خان (۱) و چند تن دیگر به پاسبانی سفید دژ گماشته شده ایم .. دور از شمانیستیم ولی میخواستم پیش از همه چیز بدانم آیا شما در همینجا خواهید ماند یا نه ؟ گمان میرود در همین نزدیکی جنك سختی در بگیرد بهتر آنست که بشهر دور تری بروید و از میان این داد و غوغا ها و تازه های نا گواری که هر دم میرسد دور بشوید هنوز هم نگذ شته

پروین - بکجا برویم ؟ راه نیست پدرم ناخوش است

پرویز - نه‌نه میگویم همین امشب راه بیفتید اگر چه خیلی گرفتارم ولیکن باز به کار های شما رسیدگی خواهم کرد و خودم میمانم تا انجام جنك چه بشود !

چهره پرداز سررا تکان داده - اکنون خیلی دیر است راه ها گرفته هر گاه در همین نزدیکی جنك در گرفت و ما پیروزمند شدیم که همینجا خواهیم ماند و اگر خدای نکرده سپاهیان ما شکست خورد خودت را زود بما برسان باهم بکشور بیگانه یا شهر دورتری خواهیم رفت

---

(۱) بقول مارکورات فرخان سر دار ایرانیان در جنك ری بوده

پرویز دست‌دراز کرده دست چهره پرداز را فشار میدهد چشمش میافتد به کاغذی که جلو او روی میز است

پرویز — چه کار تازهٔ در دست دارید ؟

چهره پرداز کاغذ را برداشته میدهد بدست پرویز او نگاه میکند می بیند چهره پروین است با چشمهای درشت خیره‌موهای تاب دار اندام کشیده چابك با رنگهای زننده بهم آمیخته شده زمینه آن شلوغ پر از گل و بته سایه ها و برجستگی های دور تن را جلوه میدهد دهان نیمه باز لبخند افسردهٔ زده بادست چپ چنك را نگاهداشته و با انگشت دست راست سیمرا میکشد پرویز نگاهی بدختر میکند کمی نقاشی را دور می برد .

پرویز به نقاش — چه کار زیبائی ! . . . خیره کننده است این بهترین شاهکار تان است . . آیا میتوانم از شما خواهشی بکنم ؟

چهره پرداز — بگوئید

پرویز — آیا میشود این پرده را به بنده بسپارید ؟ . . .
در هنگام کار زار از من دلداری خواهد کرد پس از انجام جنك آنرا پس خواهم داد

چهره پرداز — پیشکش میکنم ببرید تا دخترم ازمن جدا نشده بیمی ندارم این چهره مال رروز های تنهائی من است

پرویز کاغذ را اوله کرده در جیب میگذارد — میدانید که خیلی گرفتارم باید به سنگر بر گشته بکار هایم رسیدگی بکنم اگر توانستم فردایك‌سری‌بشما خواهم زد خودتان را اماده بکنید هرچه دارید به بندید شاید بتوانم بایك ارابه جنگی شمارا روانه بکنم .

چهره پرداز برخاسته ـ دست یزدان بهمراهتان میروم شمارا کمی تنها میگذارم تا بدلخواه گفتگو بکنید میدانم به جوانان در میان پیران خوش نمیگذرد منهم روزکاری جوان بودم !...

پرویز ـ خدا نگهدارتان باشد

۵

چهره پرداز در کارگاه خود رفته در را ازپشت می بندد دختر و پرویز میروند پائین ایوان لحظه بیکدیگر نگاه میکنند.

پرویز ـ ببین چه اندیشیده ام اینجائی که هستید در پناه نمیباشید اگر خدای نخواسته سپاه ما ناگزیر به پس نشستن بشود یا اینکه شهر بدست تازیان بیفتد چه خواهی کرد؟ فردا هر جور شده میایم و تورا با پدرت روانه خواهم کرد.

هوا کمی تاریک شده آسمان و ابرها سرخ ارغوانی میشود

پروین افسرده تپه گل را نشان میدهد. گلها را ببین همه شکفته اند چه چشم انداز دلربائی است

پرویز ـ این گلهائی را که میبوئی درد و شکنجه روانی تورا فرو می‌نشاند ... آری گلهای روی چمن خندانند افسوس که گل من پژمرده است ... چرا اینگونه افسردهٔ مترس ما پیش خواهیم برد

پروین ـ این گلها کمی بمن دلداری میدهد لیکن زود برگهای آنها میریزد ـ اوه اگر تو میدانستی؟ .. دل من گواهی

پیش آمدهای ناگواری را میدهد.. میخواستم با تو تنها باشم و راز های نهانی خودم را برایت بگویم (اندیشناك) نه من تنها نیستم یك سایه همیشه مرا دنبال میکند نمیخواهم از من دور بشوی ... اگر پهلوی من میماندی!

پرویز - درد های نهانی چهره ترا پژمرده کرده اشکهای پنهانی چشمهای ترا خسته ساخته چرا آشکار با من گفتگو نمیکنی؟ مگر من چندین بار به خودت و پدرت نگفتم که در اینجائی که هستید برایتان خوب نیست؟ بدبختانه شتاب زده هستم باید بروم و به سپاهی که بدستم سپرده شده سر کشی بکنم امیدوارم بزودی با پیروزی بر خواهم گشت!

جغدی روی شاخه درخت چند بار شیون میکشد انها یکدیگرا درآغوش میکشند

پروین هراسان - شیون جغد را روی شاخه درخت شنیدی؟ چه آواز بدشگونی!

پرویز - مگر تو باین چرندها باور میکنی؟ ما از آن یکدیگر هستیم زندکانی جلوماست ازچه میترسی؟...این انگشترا بگیر بدستت بکن (دست کرده انگشتر طلای خودرا که نگین سیاه دارد بیرون میاورد به انگشت دختر میکند دختر هم انگشتر خودرا بیرون آورده باومیدهد)

پروین - بگیر بیاد من داشته باش آرزومندم که برایت خوشی بیاورد... ببین هردو آنها یکجور هستند روی این آهو را مزدا کنده شده

پرویز – من همه نگرانی و دلواپسیم از تواست میخواستم از این شهر دور بشوی اگر راغا بدست دشمن بیفتد چه بروز تو خواهد آمد ؟

پروین – باهم میمیریم کجا بروم ؟ پدرم ناخوش است سرفه میکند من تنها هستم همه راهها بسته خودت که بهتر میدانی

پرویز – راست میگوئی کمی دیر شده لیکن من آشنا دارم خودم بخوبی میتوانم کارها را درست بکنم ولی دستم بنداست نمیدانی تا چه اندازه گرفتارم دارم خفه میشوم شب‌هم خواب ندارم همه اش بیاد تو هستم اکنون باید بروم... از تو جدا میشوم ولی دلم اینجا میماند فراموش نکنی تن و روان ما از ان یکدیگر است

خم شده دامن دختر را میبوسد و میرود از دور دست تکان میدهد ناپدید میشود دختر پس رفته به ستون یله میدهد و به گلها خیره نگاه میکند

پرده دوم

اطاق کوچکی به شیوه معماری ساسانی با دو چراغ روغنی روشن است دور گلوئی آن حاشیه پهن دارد رویش نقش و نگار کشیده شده بدنه دیوار خاکستری مایل بزرد جلو در اطاق لنگه پردهٔ از پارچه ابریشمی حاشیه زر بافت آویزان است روی حاشیه آن گل و بته میان پرده پادشاه جوانی سوار اسب خیالی است تن آن شیر سر کرکس گوش اسب و دو بال بزرگ دارد زیر پای او شیری خوابیده خود شاه باشیر دیگری نبرد میکند بالای سراو آهوئی میدود(۱) دست چپ پنجره کوچکی که در آن بسته قالیچه کوچك ابریشمی میان اطاق دست چپ تخت خواب چوبی منبت کاری گذاشته شده پیر مرد چهره پرداز با مو های ژولیده و سیمای پژمرده در آن خوابیده تك سرفه میکند جلو او روی زمین دو جام نقره قلمزده در سینی گذاشته شده پهلوی تخت پروین با رنك پریده و پریشان جلو پرتو چراغ کتابی را ورق میزند و شکلهائی که پدرش در آن کشیده سرسرکی تماشا میکند صدای ورزش باد غربو رعد و هیاهو از دور میاید .

پیر مرد در رختخواب غلطی زده چشمهایش خیره باز میشود باصدای نیم گرفته

۱

چهره پرداز سرفه میکند با خودش ـ آه دیروز بود ... دیروز ... تازیان ریختند ... کشتند ... بردند ... سوزانیدند ... آیا چه کرده ام ؟ ... هیچ نمیشنوم ! .. آیا هنوز در کشمکش هستند ؟ .. فریاد ها دور میشود ... خاموشی ... آیا خواب میبینم ؟ .. کی

(۱) رجوع شود بکتاب فرد ریخ زاره « هنروری در ایران باستان عکس ۹۸ پرده ساسانی که در کلیسای سنت او رسول در المان است

مرا جستجو میکند ؟ ... زمین وآسمان غرش میکنند ... دیوان و ددان زنجیر خود را پاره کرده اند ... همه نیرو های بنیان کن نیرو های ویرانی بسر نوشت تاریك ایران گریه میکنند ... کشور تیره بخت لگد کوب ستوران اهریمنان شدی ! .... همه مردمان آزاد جهان نمیتوانند ... نه دیگر نمیتوانند تو را از زیر منجلاب چرکین تازیان برهانند ... ستمکاران پشت تو را زخم کردند ... ایران دردم واپسین است ... آهسته خفه میشود ... ریسمان دور گردن آنرا فشار میدهد (دستها را بیرون آورده مثل اینکه بخواهد گلوی کسی را بفشارد بهم قفل میکند)

دختر کتاب را بر زمین میگذارد دست برده قاشق دوائی باو میخوراند پیر مرد نگاه خیره باو کرده سرفه میکند .

چهره پرداز بریده بریده میگوید — تو اینجا هستی ... هاها ... آیا پرویز ... بسراغ ما نیامده ؟ ... من پیرم ... نا توانم رو بمرگم ... میخواستم پرویز را به بینم ... تو را بدستش بسپارم و آسوده ... آسوده جان بدهم ... بگو آیا پرویز نیامده ؟ ... تو چرا مات شدهٔ ؟ ... مگر پیش آمد نا گواری رخ داده بگو ؟

پروین — چرا از من میپرسی ؟ مگر خودت نمیدانی ؟ منکه در این هوای گرفته نمیتوانم زندگانی بکنم دارم دیوانه میشوم .

چهره پرداز بدشواری سر خود را بلند میکند — مترس دختر جانم مگر داد گری برای ما نیست ؟ ... هنوز یك راه دیگر دارم

. . . مترس . . آهو را مزدانمرده است . . پشت پناه ماست . .
آری یك راه دیگر مانده . . . تو با پرویز به هندوستان بگریزید
. . . من نمیتوانم . . . (سرفه) مرد نی هستم . . . شما بروید . . .
دور بشوید خوشی شما روان مرا شاد خواهد کرد . . . اکنون سرتا
سر ایران بدست این تازیان خونخوار افتاده . . . . . آب و خاك
پیشینیان را بدرود گفته . . . بروید تا ستاره بخت شما از نو بلند بشود
. . . کی میداند که چه خواهد شد ؟ . . .

پیر مرد در رختخواب میافتد اندکی در خاموشی شگرف میمانند

چهره پرداز با خودش میگوید ــ سر زمین ما دشنام زده شد . . .
لگد مال شد . . . میهن این گوشه خاکی است که ما به گیتی آمده‌ایم
. . . که نیاکان ما در آن خفته‌اند . . . و بچه های ما یکرو زی در آن
لبخند میزنند . . . این مرغزاری است که رود خانه از میـان آن می
گذرد . . . جنگلهای انبوهی است که پر شده از آوای پرندکان . . .
بوستانی است که زیر پر توزرین خورشید شاخه درختها از گل خمیده
. . . دشتهای سبز است تپه های شنگرفی است . . . آسمان لاجوردی است
که مرغان هوا روی آن پرواز میکنند . . . غبار سفید جاده ها است
ابری که میگذرد دشتهای پهن و خرم گلهای سرخ . . . بلبلی که روی
شاخه ناله میکشد گاوهائی که آهسته چرا میکنند . . کشاورزانی که
جامـه بلند آبی برنك آسمان در بردارند و کشت و در و میکنند
. . ، زمزمه زنجره . . . نسیم دلفزای بامداد آواز زنك یکنواخت کاروان

میهن همه این گل و گیاه و جانورانی هستند که بارو ان ما آشنا شده‌اند که نیاکان آنها با نیاکان ما زندگانی کرده و آنها را مانند ما باین آب و خاك وابستگی میدهد ... این فریبندگیهائی است که زندگانی شرنك آگین ما را دلربا میکند ... هیهات که همه پایمال شد رفت ... این سر زمین خرم و دلکشی که بهشت بر آن رشك می برد همه کشت زارهایش ویران و باغ و بوستانش آرامگاه بوم شد ستمگری سر تاسر آنرا فرا گرفت ... ایران این بهشت روی زمین یك گورستان ترسناك مسلمانان شد ... میهن ... میهن آب و خاك ما . (اندکی خاموشی)

پروین ـ پدرجان با خودت چه میگوئی ؟

چهره‌پرداز ـ هیچ ! ... نمیدانم . این بالش را کمی بلندتر بگذار

پروین زیر گوشی را بالا کشیده پیر مرد تکیه میدهد

پروین ـ اینجور خوبست ؟

چهره‌پرداز ـ آری (سرفه)

پیره مرد خیره به پرده نگاه میکند ـ ببین این آهوهائی که روی پرده کشیده ایرانیان هستند ... پادشاه جوانی که با شیران و ددان گلاویز شده از آنها شکست خورد ... این جانوران درنده که سرکوب شده بودند بجان آهو افتادند ... روزگارما را تباه کردند ... آه خواب می بینم بارگاهها تیسفونها بهارستان ها همه بدست این تازیان بد نهاد ... افتادهستی ما را بباد دادند ... (مات) هنوز چه میخواهند ؟ ... آه چه شبها دراز هستند ! ... خاموشی انها سنگین است ... در جلو

دیو های بیمناك دیگر نمیتوانم روی تشك بخوابم ... گنبد ها ی کاشانه سینه مرا فشار میدهد آسمان شانه مرا خورد میکند . . . هنوز فریاد جنکجویان بگوشم میرسد ... شیهه اسبها چکاچاك شمشیر که با غریو شیپور بهم میامیخت . . . دیکر هیچ ... خاموشی . . غرش تندر ... تاریکی . . این تاریکی جانکندن آب و خاك ما را نشان میدهدکه یادگار گذشتکان ازهم میپاشد . . . بدست اهریمنان . . . بدندان دیوان ودداں نیاکان ماتم زده بما مینگرند ! ـ بخوابم . . . خواب بیگناه ! خواب که با یك گره درد نا کی ما را به مرك آشنا میکند . . . داروی روانهای افسرده است

پروین دراطاق راه میرود دستها را تکان میدهد ـ بیچاره . . . بیچاره پرت میگوید .

نزدیك پدرش رفته پهلوی تخت او می نشیند — پدر جانم من پهلوی تو میمانم امشب اینجا هستم خوابم نمیبرد از تو جدا نمیشوم

چهره پرداز ـ چگونه میلرزی ؟ ... باید خسته شده باشی

پروین — گوشهایم سنگین شده سرم تهی است

چهره پرداز ـ برو آسوده بخواب ولی میخواستم بدانم آیا پرویز بسراغ ما نیامده ؟ هیچ تازهٔ از او نداری ؟ بگو زود باش

پروین دست روی پیشانی کشیده متفکر ـ نه نیامده نخواهد آمد او کشته شده . . . مرده . . . آری خوابش را دیدم . . . دیشب او را دیدم . . . به ماه نگاه میکردم دود جلو انرا گرفت پرویز

با جامه سفید موهای پریشان بمن نگاه میکرد با انگشت خنجری که بکمرش بسته بود بمن نشان داد من سراسیمه از خواب پریدم دیگر خوابم نبرد او مرده . . .

چهره پرداز دست روی زلفهای دختر کشیده او را نوازش میکند -

تو چه زود باور هستی ! چرا باین گزافها وفریبندگیها باور میکنی سپاهیان ما هنوز در کشمکش هستند پس از انجام جنگ او خواهد آمد . . . بهر جوریکه شده تو را روانه خواهم کرد . . . برو برو آسوده بخواب . . . چه هوای بدی است . . . سینه من سخت درد میکند (سرفه) تو نباید امشب پیش. من بمانی هوای اینجا زهر آلود است برو بخواب .

صدای سوت مانند وزش باد تند تر می شود هیاهو و غوغا از دور پدر و دختر مات بیکدیگر نگاه میکنند دختر بر خاسته می رود از پشت در گوش می دهد بر می گردد .

پروین - راشنو پارس میکند چند نفر فریاد میکشند نمیدانم چه شده . . .

چهره پرداز — آهورا بدادمان برسد باز دیگر چه شده ؟ . . آیا در خانه خودمان هم آزادی نداریم ؟

۲

داد و فریاد نزدیکتر می شود در اطاق چها و طاق باز شده بهرام هراسان میدود میان اطاق رنگ پریده موهای ژولیده دختر بدیوار تکیه میدهد

چهره پرداز - چیست که تو را بلرزه انداخته ؟

بهرام بریده بریده زبانش می‌گیرد - انجـا دیدم . . . بچشم خودم دیدم . . . میسوزانند میدرند . . . میامدم ناگهان بر خوردم به چهار نفر تازی پاپتی . . . دم در . . . بزور در را باز کردند گفتم کی هستید . . .

چهره پرداز - بگو زود باش کی ؟ کجا ؟

بهرام - تازیها ریخته اند به خانه ما . . . سگمان را شنو به آنها پریده . . . امروز بامدادان یکی از انها را دیدم که لباده اش را بخودش پیچیده پشت درخت پنهان شده بود و شما را (اشاره می کنند به پروین) که کنار ایوان ایستاده بودید بر انداز میکرد سك پارس کرد اوهم از پر چین باغ جسته بیرون رفت اگر من میدانستم پدرش را در آورده بودم . . . اکنون سه نفر دیگر را با خودش آورده را شنو به آنها پریده در زدو خورد هستند (آب دهان خود را فرو داده تند حرف می زند) در شهر شنیدم مسمغان (۱) را با برادر و دخترش گرفته در زندان انداخته اند آتشکده را ویران کردند

پدر و دختر با تعجب - آتشکده ؟

هرچـه موبد و مـغ و هیر بد بوده از جلو تیـغ گذرانیدند مردم همه گرسنه اند سپاه ما پراکنده شده فرخان هم پیدایش

(۱) بزرك مغان که ریاست مذهبی ری با او بوده

نیست کسی نمیداند کجاست

پدر و دختر مات بهم نگاه می کنند بهرام بر گشته در را از پشت می بندد چفت انرا انداخته پرده را جلو می کشد می اید جلو پیر مرد میایستد .

پروین به بهرام - مرا یکجائی پنهان بکن میترسم

بهرام — بیرون نروید بپای خودتان بدست دشمن میافتید

پروین — پس چه کار بکنم ؟

چهره پرداز — یادت میاید که پرویز میگفت زود تر از اینجا بگریزیم ؟

پروین — اگر سك مرا بکشند چه خواهیم کرد ؟ نمیخواهم باو آزاری برسد میروم او را از دست این دیو ها برهانم

چهره پرداز — خاموش شو هنوز بچهٔ نمی بینی که با جان خودت بازی میکنی ؟ مگر نمیدانی که سك آفریده آهورا است برای پاسبانی و آبادی آفریده شده و آنها فرستاده اهریمن هستند برای مرك و ویرانی آمده اند ؟

پروین — آهورا مزدا . . . ! . . . آهورا . ! آیا کجاست ؟ چرا بداد ما نمیرسد ؟ چرا تاریکی را برروشنائی چیره کرد ؟ . . . چرا اهریمن را آفرید ؟ آیا آواز دیوان وددان را ازبیرون نمیشنوی ؟ . . .

چهره پرداز — اهریمن اری اهریمن هست این بیچاره هائی که در کیش تازه خودشان میگویند اهریمن نیست ! خودشان اهریمن هستند نباید هم داشته باشند چون فرستاده های او هستند

پروین - اگر بریزند اینجا چه بکنیم ؟ اینهمه بدبختی کم نبود ؟

چهره پرداز — مترس جانم آنها دزدند برای چیز و پول میایند من هر چه دارم به انها پیشکش میکنم نمیگذارم بسوی تو دست دراز بکنند

چهره پرداز به بهرام — چراغها را خاموش بکنیم

بهرام — بد تراست گرز آتشی با خودشان دارند و دیده اند که پنجره شما روشن است همه جا را وارسی خواهند کرد من آنها را میشناسم چشمهای آنها مانند جانوران درنده میدرخشد در تاریکی هم می بینند از ریخت آنها میترسم مانند میمون هستند : سیاه چشمهای دریده ریش خشك شده زیر چانه شان آو از ناهنجار سر خودشان را .

پروین اندیشناك رو به بهرام کرده انگشت راجلو لبهای خود نگاه داشته — هیست هیست آیا توشنیدی ؟

بهرام ـ نه . . چه ؟ مگر آمدند ؟

پروین ـ نمیدانم .. انگار در دالان راه میروند درست گوش بده ـ شنیدی ؟

صدای پا نزدیك می‌شود در را به تندی میزنند اندکی درنك کرده دوباره در را تند تر میزنند :

از پشت در ـ افتحوا الباب ایهاالکلاب النجسة (۱)

[۱] قسمتهای عربی برای خالی نبودن عریضه و در تحت الشعاع قرارمیگیرد

اطاق بلرزه درمیاید هرسه آنها مات بیکدیگر نگاه می‌کنند

چهره پرداز — کی است ؟ داوند در را میشکنند برو بازکن

۳

بهرام در راباز می‌کند چهار نفر عرب شمشیر بدست سر وصورت پیچیده سیاه ترسناك پاهای برهنه چرك وارد می‌شوند چشمهارا بدختر می‌دوزند عبای ...رد یکی از آنها بزمین کشیده می شود شمشیر خون آلود بدست دارد بهرام دستهارا بلند می‌کند عربها بیکدیگر نگاه کرده خنده ترسناکی می کنند دختر از ...س میلرزد رفته خودش را می اندازد روی رختخواب پدرش که اورا در ...وش می کشد

یکی از عربها برفیقش — فلیبارکک الله لم ار فی عمری جمالا کهذا (چشمك می زند)

دومی می‌گوید — رئیسنا یعطینا دراهم کثیرة

سومی — انا متأکد ،

اولی اشاره میکند بهرام — تیقظ من هذا الرجل

دومی — فانعجل ولنفتش فی کل الاماکن ... لا تنسوا السجاده

اولی — فلنذهب لکی لانضیع الوقت

هرچهار نفر باهم میخندند سه نفر از عربها مشغول کاوش می شوند کتاب ...ی را یکی ازآنها برداشته نگاه می‌کند میزند بزمین لگد مال می‌کند دیگری ...چه را لوله کرده می‌گذارد کنار سومی پیاله های دوا را روی فرش پاشیده ...شه عبایش می گذارد آنکه نزدیك در ایستاده و شمشیر بدستش دارد پرده را ...ند میدهد بدست رفیقش عرب سومی چیز هارا می‌گذارد کنار اطاق بدختر

نگاه میکند خنده بلند کرده جلو میرود بـه رفقای خودش اشاره میکند دست میاندازد گردنبند اورا پاره میکند میگذارد در جیبش میخندد دست میزند زیرچانه دختر

بهرام از گوشه اطاق خودش را میاندازد میان عرب وپروین ودست اورا پس میزند .

هرچهار نفر باهم - لنقتلهم - لنقتلهم

عرب سومی — لا اریدان الوث سیفی فی دماء هذه الکلاب النجسة .

دومی - بیده حق

چهارمی — سیموتون جمیعاً ماعدا الفتاة

عرب دومی — ارم هذا الکلب الی الخارج واقطعه نصفین

٤

دو نفر دیگر چیز ها را بزمین گذاشته بهرام را میگیرند با مشت و لگد زخم شمشیر میزنند او را ازاطاق بیرون کشیده در دالان میاندازند صدای زمین خوردن او شنیده میشود فریاد میزند ناله میکشد خفه میشود دختر بیهوش شده روی رختخواب پدرش میافتد

چهره پرداز با صدای خراشیده و لرزان فریاد میزند — با دختر من ! ... جگر پارهٔ من چکار دارید ؟ هر چه میخواهید ببرید خانهٔ من مال شما مرا بکشید .... باو دست نزنید ... او بکسی کاری نکرده کسی را نیازرده این دخترم است ... از من جدا نکـنید همه امید و میوه زندگانی منست دست بسوی او دراز نکـنید ... نه نه ... (سرفه) آه زبان آدمیزاد سرشان نمیشود ... !

باد و طوفان برق میزند پنجرهٔ کوچك با صدای ترسناکی باز میشود یکی از چراغها خاموش شده غریو باد و طوفان برق اطاق را روشن میکند

یکی از عربها خم شده دختر را از روی سینه پدرش بر میدارد .

چهره پرداز بزحمت نیمه تنه از روی رختخواب بلند میشود دامن عبای چرك عرب را گرفته - تورا به‌آئینت سوگند میدهم دخترم را ازمن جدا نکنید دست نگهدارید .... بگذارید .... بگذارید یکبار دیگر او را به بینم (عرب دامن عبای خود را از دست او بیرون میکشد هر چهار نفر خنده بلند و خشکی میکنند باد چراغ دیگر را خاموش کرده برق میزند و اطاق را فاصله بفاصله روشن میکند) آیا مهربانی در دل شما نیست ؟ بگذارید .... بگذارید .....

صدای غرش باد بهم خوردن در پنجره تنها پاسخ او را میدهد گاهی برق میزند سرفه او را گرفته دهانش کف میکند در رختخواب می افتند صدای خنده عربها از دور میاید

پرده میافتد

پرده سوم

تالار باشکوهی را نشان میدهد دارای دو در بزرگ منبت کاری یك پنجره و یك شاه نشین کوچك با چندین چراغ روغنی روشن است دست راست نزدیك شاه‌نشین تخت چوبی منبت کاری گرانبهائی پایه‌های کوتاه آن بشکل پنجه شیر و بالای آن کله شیر میباشد گنج اطاق گذاشته شده روی تخت تشك چندین زیرگوشی و پشتی با رنگهای پخته ابریشمی انداخته شده میز چهار گوشه رویش گلدان بزرك لئابی قالی بزرگی سطح اطاق را پوشانده دو سه عسلی کهنه و مختلف دور اطاق چیده پائین تخت چندین صندوقچه در باز گذاشته شده و گوشه پارچه وبعضی چیزهای گرانبها از آن پیداست طرف دیگر تخت یك ظرف بخوردان برنجی که درآن عطر دود میکنند بشکل آتشکده با دسته‌های حلقهٔ بزرك که دوطرف آن اویزان است گذاشته شده

۱

سردار عرب میرود جلو آینه نقره که بدیوار نصب شده خودش را در آن نگاه میکند چرخیده در آینه نگاه میکند دست میبرد به سبیلش میخندد چندقدم راه میرود دستهارا بهم میمالد میرود سرجعبه‌های جواهر گردنبند هارا در آورده بادستش وزن میکند میخندد میگذارد سرجایش بر میگردد جلو پنجره به بیرون نگاه میکند صدای پا میاید برمیگردد میرود روی تخت می نشیند اخم میکند

۲

در طرف دست چپ باز میشود چهارنفر عرب پابرهنه چیز سفید پیچیدهٔ را میاورند جلو تخت او میگذارند

عربها - السلام‌علیك یاسیدی هوذا حوریة من الجنة جلبنا هالك

یکی از انها پارچه را از روی او میکشد دختر بیهوشی بیدار میشود سپس هرچهار نفر خم شده پس پس میروند جلودر اطاق سرزیر میایستند سردار عرب چشمهایش میدرخشد آب دهان خودرا فرو میدهد خنده میکند دست برده بکمر خود چنگه پولی در آورده جلوعربها پرت میکند پولهای طلای ساسانی در هوا میدرخشد آنها دویده با کشمکش تا دانه آخر را بر میچینند سردار بر آشفته با دست اشاره بدر میکند

سردار عرب - اخرجوا .... انقلعو من هنا

چهار نفر عرب بیرون میروند

۳

سردار از تخت پائین میآید دست میکشد روی زلف دختر نشسته سر اورا میگذارد روی زانوی خودش گونه های دختر تکان میخورد چشمهای او مات و خیره باز میشود دست برده چشم خود را میمالد عرب خنده بلند میکند

سردار عرب - مساء الخیر یا ربة الجمال اهلا بك ....
تعالي معی

پروین بر خاسته اندیشناك - خواب می بینم ! چه‌خواب ترسناکی !

سردار عرب — لا تهربی منی کا الغزالة ... آه ما الطف عیونك الجمیلة تسکرنی بخمر من الجنة (اشاره بصندوقچه ها) أضع کل ثروتی هذه امام قدمیك .

پروین پس پس می رود کنج دیوار ایستاده بخود میلرزد با حالی پریشان موهای ژولیده دستها را بهم فشار میدهد بزمین نگاه میکند عرب نگاهی

بسر تا پای او انداخته میخندد از جا بلند میشود نزدیك دختر میرود او بادستها صورتش را پنهان میکند عرب دست میاندازد بکمر دختر او بتندی دست عرب را پس میزند دویده تنه اش میخورد به میز گلدان بزمین خورده میشکند

پروین - یکی بدادم برسد این مردکه کیست ؟ از من چه می خواهد ؟

عرب آهسته نزدیك او میرود

پروین دستها را بحالت ترس جلو خود نگاهداشته مثل اینکه بخواهد اورا دور بکند

بنام خدائی که میپرستی بگذار بروم ... بس است بگذار بروم

٤

سردار عرب صورت را درهم کشیده میرود در دست چپ را باز کرده دستها را بهم میزند و کسی را صدا میکند عرب دیگری وارد شده تعظیم میکند دست را میبرد تاپیشانی پائین میاورد سردار عرب نزدیك او میرود

سردار عرب - تکلم مع هـذه المرأة فانی انزوجها اذا اعتنقت الدین الاسلامی . . . فاکافوك . . . اذهب

عربی که وارد شده دوباره تعظیم می کند سردار عرب دست بکمرزده خیره خیره بدختر نگاه می‌کند مثل اینکه منتی بسر او گذاشته باشد بعد میرود روی تخت می‌نشیند مترجم سر را پائین انداخته دستها بسینه میاید جلو دختر

مترجم -- شب شما خوش

مترجم دو باره میگوید - شما بهیچگونه اندیشناك نباشید در پناه ماهستید آسوده باشید آزاری بشما نخواهد رسید .

پروین - دست ازسرم بردارید دور بشوید بگذارید بروم ‘ ‘ »

مترجم - شما دیگر نمیتوانید بروید چرا میلرزید ؟ مترسید موئی از سرتان کم نخواهد شد ‘

پروین - بگذارید بروم بگذارید بروم دیگر بس است

ترجمان - سردارما حضرت عروة بن زیدالخیل الطائی (۱) بمن دستور داده تا بشما پیشنهادی بکنم زندگانی وآینده شما وابسته به پذیرفتن آنست

پروین مشکوك - بگو

ترجمان - سردار ما بیش ازآنچه که شنیده بود شمارا زیبا ودلفریب یافته وهرآینه به کیش اسلام بگروید شما را بزن آشوئی برخواهد گزید سر تا پایتان را گوهر میریزد یکی از بهترین کاخها جایگاه شما خواهد شد زنان دیگرش فرمانبردار وکنیز شما میشوند آسایش شما ازهرگونه آماده وفراهم میشود (لبخند)

پروین باصدائی لرزان ونیم گرفته - شما رابه‌خدائی‌که میپرستید بگذارید بروم . . . بروم پیش پدرم نمیـدانم زنده است یا مرده آیا هنوز بس‌نیست ؟ نمیبینید چه بسرما آورده اید ؟

---

(۱) بعقیده اشپیکل ، دار مستترو کریستنسن قلعه جنگی دماوند که مرکز استحکامات ایرانیان بوده تنها درسنه ۱۴۱ هجری بدست عربها بسرکردگی حالد فتح می‌شود ولی اولین جنگ‌را زبان با اعراب به روایت مشهور در حدود سنه ۲۲ هجری در زمان خلافت عمر روی داده سپهبد ایرانیان بفرخان زینبدی و سر کرده عربها عروة بن زید نامیده میشده

ترجمان — مکتوب سرنوشت بوده است ما لشکریان روئین تن ایران را نمیتوانستیم شکست بدهیم این دست الله یزدان بود که ما را به اینکار برگماشت وبکمك ویاری او بر شما چیره شدیم تا شمارا براه راست راهنمائی بکنیم

پروین — شماکیش خودتان را بهانه کردید اماج شما جهانگشائی پول دزدی و درندگی است

ترجمان ـ آنروز یکه شما زور داشتید دیدیم که جهانگیری نمیکردید ! بارومیها با تورانیان وباعربها که ماباشیم پیوسته درکشمکش وزدو خورد بودید سرتاسر داستان ایران جنك با همسایگانش است

پروین — ما برای نگهداری آزادی خودمان جنگیده ایم هیچگاه بنام کیش وآئین بادیگران جنك نکرده‌ایم وکیش ورفتار و روش دیگران‌را پست نکرده ایم آنهارا آزاد گذاشتیم شما خودتانرا دانشمند میدانید لیکن ازخداشناشی بو نبرده‌اید مردمان تازه بدوران رسیده چشم ودل گرسنه چگونه از کیش خودمان جلو ما گفتگو میکنید ؟ کیش ما به کهنگی وسالخوردگی جهان است شما مردمان دیروزه میخواهید وخشور ما بشوید ؟ به بینید شما خودتان‌را در راه راست میدانید ومانند دیوان وددان رفتار میکـنید خدائی که شما میپرستید اهریمن خدای جنك خدای کشتار خدای کینه جو خدای درنده است که خون میخواهد شالوده کارهای شما روش ورفتارشما روی شکنجه وپستی است بخون آدمیان تشنه هستید همه کارهایتان

زمین را چرکین ونژاد آدمی را پست میکند

ترجمان ـ آئین ما ازپیش یزدان آمده وبما دستور داده شده تادیگران را براه راست رهنمائی بکنیم چه کشته بشویم و چه بکشیم میرویم به بهشت چون برای خوشنودی یزدان کار زار میکنیم اگر مادرجنك پیش میبریم برای آنست که راستی باماست شما آتش پرست دشمن خدا و همدست اهریمن هستید نامه های شما گمراه کننده باطل ومزخرف است

پروین — بافرهنك تازهٔ سخن میگوئی ؟

ترجمان — این زبانی است که باید بیاموزید پس ازجنك نهاوند زبان و آئین شما مرد

پروین عصبانی — نامه های مارا سوزانیدید گمان کردید ما زبان شمارا آموخته و آئینتان را پیروی خواهیم کرد ؟ تنها نام خودتان را تاجاویدان لـکه دار کردید آیندگان بشما نفرین خواهند کرد وشمارا مشتی دیوودد میخوانند که ازنادانی رشك و دیوانگی ارزش دانش را ندانستید و یادگار گذشتگان را سوزانیدید

ترجمان ـ روی خاکستر آنهـا ماشراره دانش را خواهیم افروخت آنچه سوخته نامه های گمراهی بوده پشیمانی ندارد دانش آدمیزاد را خوشبخت نمیکند تنها باید باورکرد واعتقاد داشت

پروین ـ لیکن نه کورکورانه کیش مابادانش یکی است وبهم آمیخته

ترجمان ـ کیش گمراه دانش گمراه میاورد

پروین - توکه به‌دانش ونامه‌اسمانی ما اوستا آشنا هستی چرا اینگونه سخنها میگوئی؟ مامیدانیم که‌اماج شما کشورگشائی کینه‌ورزی و دشمنی با ایرانیان است وبس کیش‌را بهانه و دست آویز خودتان کرده‌اید آیا کیش شما دستور داده تادختران را از خانمانشان دزدیده سر گذرها بفروشید ؟ خانه هارا آتش بزنید کشت زار ها را ویران بکنید ؟ زنها وبچه هارا از جلوتیغ بگذرانید ؟ آیا همه اینها کار اهریمن نیست ؟ آری ماآغاز جنگ راکردیم چون آئین شما بدرد ما ایرانیان نمیخورد شاید برای خودتان خوبست زیرا که شما مانند جانوران درنده زندگانی میکنید او شمارا براه راست رهبری کرد لیکن ما دیریست که نیك و بدرا میشناسیم خواهشمندم کیش خودتان را بهانه نیاوری وبهشت ودوزخ را کنار بگذاری هرچه میتوانید امروز بکنید لیکن ما زیر بار زور نخواهیم رفت اگر چه لشگریان شما بر ما چیره شدند وکار های نا گفتنی کردند روزی خواهد آمدکه شمارا ازکشور خودمان برانیم وفروغ دیرینه را ازنو بیفروزیم وگرنه آوردن کیش تازه اگر راست‌است جنگ وکشتار نمیخواهدمگر نشنیدی که سخن راست از شمشیر برنده تراست ؟

به تندی دستهارا تکان میدهد نگاهی بسر کرده عرب میکند که در ته اطاق راه میرود و سبیل خودرا می‌تابد خنده عصبانی میکند — آری نمونه اش من هستم خوب مرا براه راست را هنمائی کردید دستتان درد نکند . . ؟

ترجمان ـ شما بکیش اسلام نمیگروید ؟

پروین ـ نه من پدرم مادرم به‌کیش زردشتی مردند آنکسی را که بیشتر از همه دوست داشتم برای آزادی آب و خاك و نگاهداری کیش مزدیسنی جانفشانی کرد اگر همه آنها میروند به‌دوزخ منهم میخواهم باآنها بوده باشم شما که پیش ازمرك به‌بهشت آمدید و بهشت شما دوزخ ما شد

ترجمان ـ اکنون به آینده خودتان بیندیشید پاسخ شما چه شد ؟

پروین کمی درنك کرده ـ من از پیشنهاد سردار شما خیلی خورسندم لیکن نامزد کسی هستم ونگین زناشوئی بمن داده تن وروان من ازاوست نمیتوانم دیگری را بجای اوبرگزینم اگر سردار شما بنده‌را سر افراز بکنند میگذارند باپدرم بروم به‌اردوی ایرانیان تازنده هستم سپاسگذار ایشان خواهم بود بگو بسردارت بگوکه نامزد دیگری‌هستم نمیتوانم پیشنهاد اورا بپذیرم بگذارید باپدرم بروم به سراپرده لشگریان ایرانی نامزد من آنجاست

دست خود را دراز کرده نگین انگشتر را به مترجم نشان میدهد عرب نگاهی بانگشتر کرده از جیب خودش انگشتری مانند آن بیرون میاورد بدختر میدهد

ترجمان — آیا شما این انگشتر را میشناسید ؟

پروین هراسان — این نگشتر من است که باو دادم روزیکه از هم جدا شدیم ..، آه پرویز من ... پرویز کشته شد بگو ... ترا بخدائی که میپرستی بگو کی این انگشتر را بتو داده ؟ آیا مابین

گرفتاران ایرانی پرویز نام جوان: بلند بالا که جامهٔ سواران جاویدان را در بر داود ندیدهٔ ؟ بگو (زیر لب) آری کشته شده مرده . . . .

پروین دوباره - بنام آئینی کـه برای آن جنك میکنید بنام آنچه کـه دوست داری ترا سوگند میدهـم بگو کی این انگشتر را بتو داده ؟

ترجمان — اکنون که مرا سوگند دادید میروم برایتان بگویم پریشب پاسی از آن گذشته بود که لشگریان ما بگروهی از سپاهیان شما نزدیك رود خانه سورن شبیخون زدند جنـك سختی درگرفت پارسیان دلیرانه جنگیدند وهمگی بخاك وخون خفتند منچون زبان پهلوی را بدستورخلیفه فرا گرفته بودم تا از شورشیان و دستگیر شدگان ایرانی پرسش بکنم بهمراهی دسته ای رفتیم تا کمك کرده چیزهائی که از کشتـگان باز مانده بود با خودمان بیاوریم مهتاب سرد و دل گیری روی زمین گسترده بود کشته ها درخون خودشان آغشته شده بودند من همینجور کـه میگذشتم اسب سفیدی‌را دیدم که بالای سر کشته ای ایستاده است جلو رفتم کسی دامن عبای مرا کشید برگشتم دیدم جوانی با موهای ژو لیده از شانه چپ او خون فوران میزند بدشواری سر خود را بلند کرد چون جامه سر داران را در بر داشت بزبان پهلوی گـفتم تو کی هستی ؟ او با آواز خراشیده ای گـفت بنام کیش و آئینت بمن اندکی گوش فرادار دیدم در دست چپ او تکه کاغذی بود که رویش چیزی کشیده بودند دست راست را بلند کرده

گفت این انگشتر را بیرون بیاور اگر گذارت بشهر راغا افتاد آنرا بده بنامزد من در خانه پیرایشگر به یگانه امیدم بگو بیاد تو بودم روزگار بامن ستیزه کرد و چیزهائی گفت که درست نشنیدم افتاد بزمین و جان بجان آفرین داد

پروین میافتد روی عسلی که نزدیك اوست صورت را مابین دو دستش پنهان میکند بریده بریده با خودش — او کشته شده ... مرد . . رفت من هنوز زنده ام ؛ بدست این دیوان گرفتارم نه نمیخواهم بس است ... آن پدرم نمیدانم چه بسرش آمد ... آیا راست است ؟ خواب نیست . . . ؟ نمیتوانم . . .

ترجمان — میدانید که سرنوشت همکیشان وهمشهریانتان تااندازهٔ بدست شماست هزاران مردم درزیر شکنجه هستند مسمغان و دخترانش را به بغداد خواهند فرستاد شما از دیگران خوشبخت تر بودید چه حضرت سردار میخواهد شمارا بزنی بگیرد ومیتوانید با یك لبخند و کرشمه خودتان جان چندین نفر را بخرید یك دلربائی شما کرور ها میارزد چشم امید دیگران بشماست .

پروین — خاموش شو . . . بیچاره باین سخنان آبداد میخواهی مراگول بزنی ؟ میخواهی مرافریب بدهی؟ بچه گیر آوردهٔ ؟ هیهات شمارا خوب میشناسم ! باکشندگان نا مزدم پدرم وخانواده ام بخندم ... ؟

ترجمان — شمانخستین زنی هستید که حضرت عروة بن زیدالخیل الطائی پسندیده وباشما از در گفت وشنید درآمده میخواهد شما را

سرافراز بکنند ودرحرم خودش بفرستند راست است که بزن خوبی نیامده گویا فراموش کرده اید که زندانی ایشان هستید ؟

پروین — بس است بس است نه دیگر باشما کاری ندارم هر چه که از دستتان بر میاید بکنید و داد خودتان را بستانید برو از جلو من دور بشو .

ترجمان — پشیمان خواهید شد

پروین — پشیمان . . . !

پروین سررا مابین دودست میگیرد مترجم میرود جلوسردار تعظیم میکند

مترجم — عاشقة رجلا من جنسها

سردار برآشفته باتشر باو نهیب میزند . فان لم تقبل ؟ لالف جهنم . . . خرج من هنايا ابن الزنا یا ابن الکلب اتترکنی انتظر من أجل الا شیئی ؟

٥

مترجم را گرفته ازاطاق بیرون میاندازد وخودش هم دنبال او رفته دررا از پشت می بندد

پروین انگشتررا در دست گرفته سررا بلند می کند نگاهی بدور اطاق میاندازد دست روی پیشانی کشیده مانند اینکه از خواب طولانی بیدارشده باشد بلند میشود روی زمین کنار میز نشسته گریه میکند

هوای عقب اطاق تاریك وآبی سیر میشود ناگهان صدای صفحه برنجی که بزمین بخورد یاسنج که بهم بزنند شنیده میشود دردست راست چهار طاق باز میشود پرویز کفن سفید چین خورده روی دوش انداخته دامن بلند آن بروی زمین

ریخته موهای شانه کرده دور چشمها حلقه کبود نگاه خیره صورت بدون حرکت مثل اینکه باموم درست کرده باشند میان چهار چوب در ایستاده پشت او تاریك است سرتاتیم تنه او روشن تر و رقی بدن محو باصدای خفه میگوید

سایه پرویز - پروین ... پروین ... بمن گوش بده مرا ببخش

پروین سررا بلند کرده چشمهارا میمالد دیوانه وار - این آواز بگوشم آشنا میاید خواب می بینم ؟ بیداری است ؟ آنچه که گذشته بیادم میاید (نگاه میکند) آه پرویز است تورا نکشته بودند ! میدانستم که دروغ است اینها دیوخشم دیو دروغ بودند همه را دیدم همه را بچشم خودم دیدم من چشم براه توبودم کجائی ؟ ... بیا بدادم برس بیامرا از چنك این دیوان بیرون بیاور می بینی به چه روزی افتاده‌ام ؟ توزنده بودی ؟ چرا زود تر نیامدی ؟ بگریزیم بگریزیم زود باش میدانی پدرم را کشتند ؟ بیا بیاجلو (کوشش میکند بلند بشود میخورد برزمین) آه نمیتوانم برخیزم نزدیك بیا چرا هیچ نمیگوئی بیا ...

دوباره پروین باوخیره نگاه میکند — چرا بمن اینجور نگاه میکنی مگر نمیخواهی مرا باخودت ببری ؟ دور دور ازاین دیوها زودباش مرا کمك بکن چرا خیره نگاه میکنی ! بیا جلو خاموشی تو مرامیترساند یك چیزی بگو من میترسم مردهٔ یازندهٔ ؟ این روان اوست ... میگویند که روان مرده ها گاهی آشکار میشود ... نه تنها در مغز خودم می بینم آیا کسی دیگری هم اورا می بیند ؟ میترسم میترسم

سایه پرویز - افسوس دیگر کاری از دست من برنمی آید پروین من دیگر ازمردمان روی زمین نیستم روان من ازکالبدگسسته

مابین ایزدان وامشا سپندان میباشم من‌ازآلودگیهای زندگانی رسته‌ام آزاد شدم همه چیز را می بینم همه چیز را میشنوم پروین مرا ببخش روان من ازدرد تو دوشکنجه است مرابخش دیگرباید بروم

پروین — تومردهٔ ؟ نه دیگر زندگی برایم دلربائی نداردبهیچ چیز دلبستگی ندارم کمی دست نگهدار مراهم باخودت ببر ... آیا مرا میسپاری بدست این دیوان درنده ؟ مراهم ببر پرویز سر نوشت مارا درمرك زناشوئی‌میکند مایکی‌خواهیم‌شد وهیچ نیروئی نخواهد توانست مارا ازهم جدابکنند .

سایه پرویز — هیهات من دیگر کاری نمیتوانم بکنم خواستی با هم مرده باشیم باین روز افتادی مرا ببخش .

٦

صدای پا در دالان میاید سایه پرویز آهسته دور میشود در مثل اول بسته میشود هوای پشت اطاق آبی تیره میماند از در دست چپ سردار عرب وارد میشود .

پروین بریده بریده — نمیدانم ! دیوانه شده ام آیا ناخوشم ؟ آیا دروغ نیست ؟ جادو نیست ؟ آنچه که دیده ام ! آنچه که شنیده ام ! ... ؟ همخوابه این‌مردکه خونخوار بی سرو بی پا بشوم ؟ کشندگان پرویز کشندگان پدرم ! (گریه میکند)

سردار عرب خنده میکند صورتك میسازد میرود ظرف بخوردان را جلو تخت گذاشتهٔ کندر و عطر در آن میریزد دود غلیظ معطر در هوا پراکنده میشود بعد آمده جلو پروین دستها را بهم میمالد دخترهراسان برخاسته میرود به بدنه دیوار تکیه میدهد سردار عرب جلو او میرود

سردار عرب — ماذا تقولينا يا اميرتی ؟ تعالی الی قلبی یاحوریة الجنان لا تخافی لست بقاس .

پروین باو خیره نگاه میکند

سردار عرب بزانو جلو او نشسته — لا تبك یا حبیبتی یا نورعینی

سردار عرب برخاسته نزدیکتر میرود — انظری یا عزیزتی کل هذه الاموال هی لك (اشاره میکند به صندوقچه ها) اضعها امام قدمیك من اجل ابتسامة واحدة

پروین بسر تا پای او خیره نگاه میکند عرب نزدیکتر میشود او از جا تکان نمیخورد عرب دست چپ را میاندازد دور گردن پروین و دست راست را زیر چانه او گرفته سر خود را نزدیك میبرد پروین دست برده دسته خنجر او را گرفته آهسته از غلاف بیرون میکشد و برده پشت خود نگاهمیدارد عرب بوسهٔ از صورت اومیکند کمی عقب میرود میخندد دختر از زیر دست او بچابکی بیرون آمده خنجر را به دو دست گرفته با همه زور و توانائی خود میزند روی پستان چپش و بدون اینکه ناله بکند میخورد بزمین عرب لحظه منك و مات نگاه میکند غلاف خنجر خود را وارسی میکند بعد با گامهای شمرده و سنگین رفته بخوردان را میاورد پهلوی نعش دختر میگذارد دود غلیظ آن در هوا موج میزند در این بین صدای دور و خفه ارزش سیمهای چنك که به آهنك سوزناك از روی خستگی میزنند در هوا بلند میشود سردار عرب رفته چنگه چنگه پارچه های گرانبها و جواهر ها را از صندوقچه ها بیرون آورده میاورد میریزد روی جنازه پروین صدای ساز خاموش میشود عرب دستها را جلو صورت گرفته بعقب میرود

پرده می افتد

پایان

پاریس ۲۱ آذر ماه ۱۳۰۷